

«بسم نام خالق آرامش»

نام کتاب: آیدر در آیین

نام نویسنده: احمد شادلو

تعداد صفحات: ۴۷ صفحه

تاریخ انتشار: سال ۱۳۸۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آیدا در آینه

احمد شاملو (الف-بامداد)



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آغاز

بی‌گهان
به غربت
به زمانی که خود درنرسیده بود -

چنین زاده شدم در بیشه‌ی جانوران و سنگ،
و قلبام
در خلا
تپیدن آغاز کرد.

گهواره‌ی تکرار را ترک گفتم
در سرزمینی بی‌پرنده و بی‌بهار.

نخستین سفرم باز آمدن بود از چشم‌اندازهای امیدفرسای ماسه و
خار،
بی‌آن‌که با نخستین قدم‌های ناآزموده‌ی نوپایی‌ی خویش به راهی
دور رفته باشم.

نخستین سفرم
باز آمدن بود.

دوردست
امیدی نمی‌آموخت.
لرزان

بر پاهای نو راه
رو در افق سوزان ایستادم.
دریافتم که بشارتی نیست
چرا که سرایی در میانه بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دوردست امیدی نمی آموخت.
دانستم که بشارتی نیست:
این بی کرانه
زندانی چندان عظیم بود
که روح
از شرم ناتوانی
در اشک
پنهان می شد.

فروردین ۱۳۴۰



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

شبانه

میانِ خورشیدهایِ همیشه
زیبائیِ تو
لنگریست -
خورشیدی که
از سپیده دمِ همه ستاره گان
بی نیازم می کند.

نگاهات

شکستِ ستم گریست -
نگاهی که عربیانیِ روحِ مرا
از مهر
جامه نئی کرد

بدان سان که کنونام
شبِ بی روزنِ هرگز
چنان نماید که کنایتی طنز آلود بوده است.

و چشمانات با من گفتند
که فردا
روزِ دیگریست -

آنک چشمانی که خمیرمایه‌ی مهر است!
وینک مهرِ تو:
نبردافزاری

تا با تقدیرِ خویش پنجه در پنجه کنم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آفتاب را در فراسوهای افق پنداشته بودم.
به جز عزیمتِ نا به هنگامام گزیری نبود
چنین انگاشته بودم.

آیدا فسخِ عزیمتِ جاودانه بود.

میان آفتاب‌های همیشه
زیبائیِ تو
لنگری ست -

نگاهات

شکستِ ستم‌گری ست -
و چشمانات با من گفتند
که فردا
روزِ دیگری ست.

شهریور ۱۳۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من و تو، درخت و بارون ...

من باهارم تو زمین
من زمین‌ام تو درخت
من درخت‌ام تو باهار -
ناز انگشتای بارون تو باغ‌ام می‌کنه
میون جنگلا تاquam می‌کنه.

تو بزرگی مٹ شب.
اگه مهتاب باشه یا نه

تو بزرگی

مٹ شب.

خود مهتابی تو اصلاً، خود مهتابی تو.
تازه، وقتی بره مهتاب و
هنوز

شب تنها

باید

راه دوری رو بره تا دم دروازه‌ی روز -
مٹ شب گود و بزرگی
مٹ شب.

تازه، روزم که بیاد

تو تمیزی

مٹ شب‌نم

مٹ صبح.

تو مٹ مخمل ابری

مٹ بوی علفی

مٹ اون ململ مه نازکی:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اون مملی مه
که رو عطرِ علفا، مثلِ بلا تکلیفی
هاج و واج مونده مردد
میونِ موندن و رفتن
میونِ مرگ و حیات.

مٹ برفایی تو.
تازه آبم که بشن برفا و عُریون بشه کوه
مٹ اون قله‌ی مغرورِ بلندی
که به ابرای سیاهی و به بادای بدی می‌خندی...

من باهارم تو زمین
من زمین‌ام تو درخت
من درخت‌ام تو باهار،
ناز انگشتای بارون تو باغ‌ام می‌کنه
میونِ جنگلا تا قام می‌کنه.

مهر ۱۳۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من و تو ...

من و تو یکی دهان‌ایم
که با همه آوازش
به زیباتر سرودی خواناست.

من و تو یکی دیدگان‌ایم
که دنیا را هر دم
در منظرِ خویش
تازه‌تر می‌سازد.

نفرتی
از هر آن‌چه باز مان دارد
از هر آن‌چه محصور مان کند
از هر آن‌چه وادارد مان
که به دنبال بنگریم؛ -

دستی
که خطی گستاخ به باطل می‌کشد.

من و تو یکی شوریم
از هر شعله‌ئی برتر،
که هیچ‌گاه شکست را بر ما چیره‌گی نیست
چرا که از عشق
روئینه‌تن‌ایم.

و پرستویی که در سرپناه ما آشیان کرده است
با آمدش دنی شتاب‌ناک
خانه را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از خدائی گم شده
لبریز می کند.

۲۳ دی ۱۳۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خفته گان

به مناسبت بیستمین سال قیام دلیرانه گتوی شهر ورشو

از آنها که رویاروی

با چشمان گشاده در مرگ نگریستند،

از برادران سربلند،

در محله تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آنها که خشم گردن کش را در گره مشت‌های خالی‌ی خویش

فریاد کردند،

از خواهران دل‌تنگ،

در محله تاریک

یک تن بیدار نیست.

از آنها که با عطر نان گرم و هیاهوی زنگ تفریح بیگانه ماندند

چرا که مجال ایشان در فاصله‌ی گهواره و گور بس کوتاه بود،

از فرزندان ترس‌خورده‌ی نومید،

در محله تاریک

یک تن بیدار نیست.

ای برادران!

شماله‌ها فرود آرید

شاید که چشم ستاره‌ئی

به شهادت

در میان این هیاکلِ نیمی از رنج و نیمی از مرگ که در گذرگاه رویای

ابلیس به خلا پیوسته‌اند

تصویری چنان بتواند یافت

که شباهتی از یهوه به میراث برده باشد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اینان مرگ را سرودی کرده‌اند.
اینان مرگ را
چندان شکوه‌مند و بلند آواز داده‌اند
که بهار
چنان‌چون آواری
بر رگِ دوزخ خزیده است.

ای برادران!
این سنبله‌های سبز
در آستانِ درو سرودی چندان دل‌انگیز خوانده‌اند
که دروگر
از حقارتِ خویش
لب به تَحَسُّر گزیده است.
مشعل‌ها فرود آرید که در سراسرِ گتتویِ خاموش
به جز چهره‌ی جلاخان
هیچ چیز از خدا شباهت نبرده است.
اینان په مرگ از مرگ شبیه‌ترند.
اینان از مرگی بی‌مرگ شباهت برده‌اند.
سایه‌ئی لغزان‌اند که
چون مرگ
بر گستره‌ی غم‌ناکی که خدا به فراموشی سپرده است
جنبشی جاودانه دارند.

۱۶ اسفند ۱۳۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تکرار

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر این پهنه‌ی نوید فرود آمدند
که کتاب رسالت شان
جز سیاهه‌ی آن نام‌ها نبود
که شهادت را
در سرگذشت خویش
مکرر کرده بودند.

با دستان سوخته

غبار از چهره‌ی خورشید سترده بودند
تا رخساره‌ی جلادان خود را در آینه‌های خاطره بازشناسند.
تا دریابند که جلادان ایشان، همه آن پای‌درزنجیران‌اند
که قیام درخون‌تپیده‌ی اینان
چنان چون سرودی در چشم‌انداز آزادی‌ی آنان رسته بود، -
هم آن پای‌درزنجیران‌اند که، اینک!
بنگرید
تا چه گونه

بی‌ایمان و بی‌سرود

زندان خود و اینان را دوستاقبانی می‌کنند،
بنگرید!
بنگرید!

جنگل آینه‌ها به هم در شکست
و رسولانی خسته بر گستره‌ی تاریک فرود آمدند
که فریاد درد ایشان
به هنگامی که شکنجه بر قالب شان پوست می‌درید



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

چنین بود:

«- کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی است
تا بلبل های بوسه
بر شاخ ارغوان بسرایند.

شوربختان را نیک فرجام
برده گان را آزاد و
نومیدان را امیدوار خواسته ایم
تا تبار یزدانی انسان
سلطنت جاویدان اش را
بر قلم رو خاک
باز یابد.

کتاب رسالت ما محبت است و زیبایی است
تا زهدان خاک
از تخمه ی کین
بار نبندد».

جنگل آئینه فروریخت
و رسولان خسته به تبار شهیدان پیوستند،
و شاعران به تبار شهیدان پیوستند
چونان کبوتران آزاد پروازی که به دست غلامان ذبح می شوند
تا سفره ی اربابان را رنگین کنند.

و بدین گونه بود

که سرود و زیبایی
زمینی را که دیگر از آن انسان نیست
بدرود کرد.

گوری ماند و نوحه ئی.
و انسان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جاودانه پادربند

به زندان بنده گی اندر

بماند.

۲۵ اسفند ۱۳۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

از مرگ ...

هرگز از مرگ نهراسیده‌ام
اگرچه دستان‌اش از ابتدال شکننده‌تر بود.
هراس من - باری - همه از مردن در سرزمینی‌ست
که مزدِ گورکن
از بهای آزادیِ آدمی
افزون باشد.

چُستن
یافتن
و آن‌گاه
به اختیار برگزیدن
و از خویشتنِ خویش
باروئی پی‌افکندن -

اگر مرگ را از این همه ارزشی بیش‌تر باشد
حاشا حاشا که هرگز از مرگ هراسیده باشم.

دی ۱۳۴۱



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرود آن کس که از کوچه به خانه بازمی‌گردد

نه در خیال، که رویاروی می‌بینم
سالیانی بارآور را که آغاز خواهم کرد.

خاطره‌ام که آبستن عشقی سرشار است
کیفِ مادر شدن را

در خمیازه‌های انتظاری طولانی
مکرر می‌کند.

خانه‌ئی آرام و
اشتیاقِ پُر صداقتِ تو
تا نخستین خواننده‌ی هر سرود تازه باشی
چنان چون پدری که چشم به راهِ میلادِ نخستین فرزندِ خویش است؛
چرا که هر ترانه
فرزندِ ست که از نوازشِ دست‌های گرمِ تو
نطفه بسته است...
میزی و چراغی،
کاغذهای سپید و مدادهای تراشیده و از پیش آماده،
و بوسه‌ئی
صله‌ی هر سروده‌ی نو.

و تو ای جاذبه‌ی لطیفِ عطش که دشتِ خشک را دریا می‌کنی،
حقیقتی فریبنده‌تر از دروغ،
با زیباییات - باکره‌تر از فریب - که اندیشه‌ی مرا
از تمامی آفرینش‌ها بارور می‌کند!
در کنارِ تو خود را
من



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کودکانه در جامه‌ی نودوزِ نروزیِ خویش می‌یابم
در آن سالیان گم، که زشت‌اند
چرا که خطوطِ اندامِ تو را به یاد ندارند!

خانه‌ی آرام و
انتظارِ پُراشتیاقِ تو تا نخستین خواننده‌ی هر سرودِ نو باشی.

خانه‌ی که در آن
سعادت
پاداشِ اعتماد است
و چشمه‌ها و نسیم
در آن می‌رویند.
بام‌اش بوسه و سایه است
و پنجره‌اش به کوچه نمی‌گشاید
و عینک‌ها و پستی‌ها را در آن راه نیست.

بگذار از ما
نشانه‌ی زنده‌گی
هم زبانه‌ی باد که به کوچه می‌افکنیم
تا از گزند اهرمانِ کتاب‌خوار
- که مادر بزرگانِ نرینه‌نمایِ خویش‌اند - امانِ مان باد.

تو را و مرا
بی‌من و تو
بن‌بستِ خلوتی بس!
که حکایتِ من و آنان غم‌نامه‌یِ دردی مکرر است:
که چون با خونِ خویش پروردمِ شان
باری چه کنند
گراز نوشیدنِ خونِ منِ شان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

گزیر نیست؟

تو و اشتیاقِ پُرصداقتِ تو
من و خانه‌مان
میزی و چراغی...

آری
در مرگِ آورترین لحظه‌ی انتظار
زنده‌گی را در رویاهایِ خویش دنبال می‌گیرم.
در رویاها و
در امیدهای‌ام!

۲۴ اردیبهشت ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرودِ مردِ سرگردان

مرا می‌باید که در این خمِ راه
در انتظاری تاب‌سوز
سایه‌گاهی به چوب و سنگ برآرم،
چرا که سرانجام
امید
از سفری به‌دیرانجامیده بازمی‌آید.

به زمانی اما

ای دریغ!

که مرا

باهی بر سر نیست

نه گلیمی به زیر پای.

از تابِ خورشید

تفتیدن را

سبوثی نیست

تا آب‌اش دهم،

و برآسودن از خسته‌گی را

بالینی نه

که بنشانم‌اش.

□

مسافرِ چشم‌به‌راهی‌های من

بی‌گاهان از راه بخواهد رسید.

ای همه‌ی امیدها

مرا به برآوردنِ این بام

نیروئی دهید!

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرود آشنائی

کیستی که من

این گونه

به اعتماد

نام خود را

با تو می گویم

کلید خانه ام را

در دستات می گذارم

نان شادی های ام را

با تو قسمت می کنم

به کنارت می نشینم و

بر زانوی تو

این چنین آرام

به خواب می روم؟

□

کیستی که من

این گونه به جد

در دیار رویاهای خویش

با تو درنگ می کنم؟

۲۹ اردیبهشت ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

کدامین ابلیس
تورا
این چنین
به گفتنِ نه
وسوسه می کند؟
یا اگر خود فرشته‌ئی ست
از دامِ کدام اهرمنات
بدین گونه
هشدار می دهد؟

تردیدت است این؟
یا خود
گام صدای بازپسین قدم‌هاست
که غربت را به جانبِ زادگاهِ آشنائی
فرود می آیی؟

۳۰ اردیبهشت ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرود برای سپاس و پرستش

بوسه‌های تو
گنجشک‌کان پُرگوی باغ‌اند
و پستان‌های ات کندوی کوهستان‌هاست
و تن‌ات
رازی‌ست جاودانه
که در خلوتی عظیم
با من‌اش در میان می‌گذارند.

تن تو آهنگی‌ست
و تن من کلمه‌ئی که در آن می‌نشیند
تا نغمه‌ئی در وجود آید:
سرودی که تداوم را می‌تپد.

در نگاه‌ات همه‌ی مهربانی‌هاست:
قاصدی که زنده‌گی را خبر می‌دهد.

و در سکوت‌ات همه‌ی صداها:
فریادی که بودن را تجربه می‌کند.

۳۱ اردیبهشت ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

سرود پنجم

۱

سرود پنجم سرود آشنائی‌های ژرف‌تر است.
سرود انده‌گزاری‌های من است و
اندوه‌گساری‌ی او.

نیز

این

سرود سیاسی دیگر است
سرود ستایشی دیگر:
ستایش دستی که مضراب‌اش نوازشی‌ست
و هر تار جان مرا به سرودی تازه می‌نوازد [و این سخن چه
قدیمی‌ست.].!

دستی که هم‌چون کودکی

گرم است

و رقص شکوه‌مندی‌ها را

در کشیده‌گی‌ی سرانگشتان خویش

ترجمه می‌کند.

آن لبان

از آن پیش‌تر که بگوید

شنیدنی‌ست.

آن دست‌ها

بیش از آن که گیرنده باشد

می‌بخشد.

آن چشم‌ها

بیش از آن که نگاهی باشد

تماشائی‌ست.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و این
پاس داشت آن سرودِ بزرگ است
که ویرانه را
به نبردِ با ویرانی به پای می دارد.

لبی
دستی و چشمی
قلبی که زیبایی را
در این گورستانِ خدایان
به سانِ مذهبی
تعلیم می کند.

امیدی
پاکی و ایمانی
زنی
که نان و رختاش را
در این قربان گاهِ بی عدالت
برخیِ محکومی می کند که من ام.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جُستن‌اش را پا نفرسودم:
به هنگامی که رشته‌ی دارِ من از هم گسست
چنان‌چون فرمانِ بخششی فرود آمد. -
هم در آن هنگام
که زمین را دیگر

به رهائی‌یِ من امیدی نبود

و مرا به جز این
امکانِ انتقامی

که بداندیشانه بی‌گناه بمانم!

جُستن‌اش را پا نفرسودم.
نه عشقِ نخستین
نه امیدِ آخرین بود

نیز

پیامِ ما لب‌خندی نبود

نه اشکی.

هم‌چنان که، با یک‌دیگر چون به سخن در آمدیم
گفتنی‌ها را همه گفته یافتیم
چندان که دیگر هیچ چیز در میانه
ناگفته نمانده بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

خاک را بدرودی کردم و شهر را
چرا که او، نه در زمین و شهر و نه در دیاران بود.

آسمان را بدرود کردم و مهتاب را
چرا که او، نه عطرِ ستاره نه آوازِ آسمان بود.

نه از جمعِ آدمیان نه از خیلِ فرشته‌گان بود،
که اینان همه‌ی دوزخ‌اند
و آن یکان

در کاری بی‌اراده
به زمزمه‌ئی خواب‌آلوده

خدای را
تسبیح می‌گویند.

سرخوش و شادمانه فریاد برداشتم:
«ای شعرهای من، سروده و ناسروده!
سلطنت شما را تردیدی نیست
اگر او به تنهائی

خواننده‌ی شما باد!

چرا که او بی‌نیازی‌ی من است از بازارگان و از همه‌ی خلق
نیز از آن کسان که شعر مرا می‌خوانند
تنها بدین انگیزه که مرا به کُندفهمی‌ی خویش سرزنشی کنند! -

چنین است و من این همه را، هم در نخستین نظر بازدانسته‌ام.»



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اکنون من و او دو پاره‌ی یک واقعیت‌ایم

در روشنائی زیبا

در تاریکی زیباست.

در روشنائی دوست‌ترش می‌دارم.

و در تاریکی دوست‌ترش می‌دارم.

من به خلوت خویش از برای‌اش شعرها می‌خوانم که از سر احتیاط
هرگز بر کاغذی نبسته نمی‌شود. چرا که چون نوشته آید و بادی
به بیرون‌اش افکند از غضب پوست بر اندام خواننده بخواهد
درید.

گرچه از قافیه‌های لعنتی در این شعرها نشانی نیست [باز آن‌گونه
قافیه‌ها بر گذرگاه هر مصراع، که پنداری حاکمی خُل
ناقوس بانائی بر سر پیچ هر کوچه برگماشته است تا چون
ره‌گذری پا به پای اندیشه‌های فرتوت پیژری چرت‌زنان
می‌گذرد پتک به ناقوس فروکوبند و چرت‌اش را چون چلواری
آهارخورده بردرند تا از یاد نبرد که حاکم شهر کیست]- اما
خشم خواننده‌ی آن شعرها، از نبود ناقوس بانان خرگردنی از
آن‌گونه نیست. نیز نه از آن‌روی که زنگوله‌ی وزنی چرا به گردن
این استر آونگ نیست تا از دراز گوش‌نرش بازشناسند. نیز نه
بدان سبب که فی‌المثل شعری از این‌گونه را غزل چرا نامیده‌ام:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

غزلِ درود و بدرود

با درودی به خانه می‌آئی و
با بدرودی
خانه را ترک می‌گویی.
ای سازنده!

لحظه‌ی عمرِ من
به جز فاصله‌ی میانِ این درود و بدرود نیست:

این آن لحظه‌ی واقعی‌ست
که لحظه‌ی دیگر را انتظار می‌کشد.
نوسانی در لنگرِ ساعت است
که لنگر را با نوسانی دیگر به کار می‌کشد.

گامی‌ست پیش از گامی دیگر
که جاده را بیدار می‌کند.
تداومی‌ست که زمانِ مرا می‌سازد
لحظه‌هایی‌ست که عمرِ مرا سرشار می‌کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

باری، خشم خواننده از آن روست که ما حقیقت و زیبایی را با معیار او
نمی‌سنجیم و بدین گونه آن کوتاه‌اندیش از خواندن هر شعر سخت
تهی دست بازمی‌گردد.

روزی فی‌المثل، قطعه‌ای ساز کرده بر پاره‌ی کاغذی نوشتم که قضا را،
باد، آن پاره کاغذ به کوچه درافکند، پیش پای سیاه‌پوش مردی که از
گورستان بازمی‌آمد به شب آدینه، با چشمانی سُرخ و برآماسیده - چرا
که بر تربت والد خویش بسیار گریسته بود. -

و این است آن قطعه که باد سخن چین با آن به گور پدر گریسته در میان
نهاد:



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

به یک جمجمه

پدرت چون گربه‌ی بالغی

می‌نالید

و مادرت در اندیشه‌ی درد لذت‌ناکِ پایان بود

که از ره‌گذرِ خویش

قنداقه‌ی خالی‌ی تو را

می‌بایست

تا از دلقکی حقیر

بینبارد،

و ای بسا به رویایِ مادرانه‌ی منگوله‌ئی

که بر قبه‌ی شب‌کلاه تو می‌خواست دوخت.

باری -

و حرکتِ گاه‌واره

از اندامِ نالانِ پدرت

آغاز شد.

□

گورستانِ پیر

گرسنه بود،

و درختانِ جوان

کودی می‌جُستند!-

ماجرای همه این است

آری

ورنه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

نوسانِ مردان و گاه‌واره‌ها
به جز بهانه‌ئی
نیست.

□

اکنون جمجمه‌ات

عُریان

بر همه آن تلاش و تکاپوی بی‌حاصل
فیلسوفانه

لب‌خندی می‌زند.

به حماقتی خنده می‌زند که تو

از وحشتِ مرگ

بدان تن دردادی:

به زیستن

با غُلی بر پای و

غلاده‌ئی بر گردن.

□

زمین

مرا و تو را و اجدادِ ما را به بازی گرفته است.

و اکنون

به انتظارِ آن که جازِ شلخته‌ی اسرافیل آغاز شود

هیچ به از نیش‌خند زدن نیست.

اما من آن‌گاه نیز بنخوام جنبید

حتا به گونه‌ی حلاجان،

چرا که میانِ تمامی سازها

سُرنا را بسی ناخوش می‌دارم.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

من محکومِ شکنجه‌ئی مضاعف‌ام:
این چنین زیستن،
و این چنین
در میانِ شما زیستن
با شما زیستن
که دیری دوستارِ تان بوده‌ام.

□

من از آتش و آب
سر در آوردم.
از توفان و از پرنده.
من از شادی و درد
سر در آوردم،
گلِ خورشید را اما
هرگز ندانستم
که ظلمت گردانِ شب
چه گونه تواند شد!

□

دیدم آنان را بی‌شماران
که دل از همه سودائی غریبان کرده بودند
تا انسانیت را از آن
عَلَمی کنند -

و در پسِ آن
به هر آن‌چه انسانیست
تُف می‌کردند!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

دیدم آنان را بی شماران،
و انگیزه‌هایِ عداوتِ شان چندان ابلهانه بود
که مُرده گانِ عرصه‌یِ جنگ را
از خنده

بی تاب می کرد؛
و رسم و راهِ کینه جوئیِ شان چندان دور از مردی و مردمی بود
که لعنتِ ابلیس را
بر می‌انگیخت...
□

ای کلادیوس‌ها!
من برادرِ اوفلیایِ بی‌دست و پای‌ام؛
و امواجِ پهنایی که او را به ابدیت می‌برد
مرا به سرزمینِ شما افکنده است.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در به در تر از باد زیستم
در سرزمینی که گیاهی در آن نمی‌روید.

ای تیزخرامان!
لنگیِ پایِ من
از ناهمواریِ راهِ شما بود.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
دست مرا بگیر!
سخن من نه از درد ایشان بود،
خود از دردی بود
که ایشان‌اند!

اینان دردند و بود خود را
نیازمند جراحات به‌چرک‌اندرنشسته‌اند.

و چنین است

که چون با زخم و فساد و سیاهی به جنگ برخیزی
کمر به کین‌ات استوارتر می‌بندند.

برویم ای یار، ای یگانه‌ی من!
برویم و، دریغا! به هم‌پائی‌ی این نومیدیِ خوف‌انگیز
به هم‌پائی‌ی این یقین
که هر چه از ایشان دورتر می‌شویم
حقیقت ایشان را آشکاره‌تر
در می‌یابیم!

□

با چه عشق و چه به‌شور
فواره‌های رنگین‌کمان‌نشا کردم
به ویرانه‌رباطِ نفرتی
که شاخ‌سارانِ هر درخت‌اش

انگشتی‌ست که از قعرِ جهنم
به خاطره‌ئی اهریمن‌شاد
اشارت می‌کند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و دریغا - ای آشنایِ خونِ من ای هم‌سفرِ گریز! -
آنها که دانستند چه بی‌گناه در این دوزخِ بی‌عدالت سوخته‌ام
در شماره
از گناهانِ تو کم‌ترند!



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

اکنون رخت به سراچه‌ی آسمانی دیگر خواهم کشید.
آسمان آخرین
که ستاره‌ی تنهای آن
توئی.

آسمان روشن
سریوش بلورین باغی
که تو تنها گل آن، تنها زنبور آنی.
باغی که تو

تنها درخت آنی
و بر آن درخت
گلی ست یگانه
که توئی.

ای آسمان و درخت و باغ من، گل و زنبور و کندوی من!
بازمزمه‌ی تو
اکنون رخت به گستره‌ی خوابی خواهم کشید
که تنها رویای آن
توئی.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

این است عطرِ خاکستریِ هوا که از نزدیکیِ صبح سخن
می‌گوید.

زمینِ آبستنِ روزی دیگر است.

این است زمزمه‌ی سپیده

این است آفتاب که بر می‌آید.

تک‌تک، ستاره‌ها آب می‌شوند

و شب

بریده‌بریده

به سایه‌های خرد تجزیه می‌شود

و در پس هر چیز

پناهی می‌جوید.

و نسیمِ خنکِ بامدادی

چونان نوازشی ست.

□

عشقِ ما دهکده‌ئی ست که هرگز به خواب نمی‌رود

نه به شبان و

نه به روز،

و جنبش و شورِ حیات

یک دم در آن فرو نمی‌نشیند.

هنگامِ آن است که دندان‌هایِ تو را

در بوسه‌ئی طولانی

چون شیری گرم

بنوشم.

□



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا دستِ تو را به دستِ آرم
از کدامین کوه می‌بایدم گذشت
تا بگذرم
از کدامین صحرا
از کدامین دریا می‌بایدم گذشت
تا بگذرم.

روزی که این چنین به زیبایی آغاز می‌شود
[به هنگامی که آخرین کلماتِ تاریکِ غم‌نامه‌ی گذشته را با شبی که
در گذر است به فراموشی‌ی بادِ شبانه سپرده‌ام].
از برای آن نیست که در حسرتِ تو بگذرد.
تو باد و شکوفه و میوه‌ئی، ای همه‌ی فصولِ من!
بر من چنان چون سالی بگذر
تا جاودانه‌گی را آغاز کنم.

۱۱ تیر ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

آیدا در آینه

لبانات

به ظرافتِ شعر

شهوایِ ترینِ بوسه‌ها را به شرمی چنان مبدل می‌کند
که جان‌دارِ غارنشین از آن سود می‌جوید
تا به صورتِ انسان درآید.

و گونه‌هایِ ات

با دو شیارِ مورب،

که غرورِ تو را هدایت می‌کنند و

سرنوشتِ مرا

که شب را تحمل کرده‌ام

بی‌آن‌که به انتظارِ صبح

مسلح بوده باشم،

و بکارتی سربلند را

از روسی‌خانه‌هایِ دادوستد

سربه‌مهر بازآورده‌ام.

هرگز کسی این‌گونه فجیع به کشتنِ خود برنخاست که من به زنده‌گی
نشستم!

□

و چشماناتِ رازِ آتش است.

و عشقاتِ پیروزیِ آدمی‌ست

هنگامی که به جنگِ تقدیر می‌شتابد.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

و آغوشات
اندک جائی برای زیستن
اندک جائی برای مردن
و گریز از شهر
که با هزار انگشت
به وقاحت
پاکی آسمان را متهم می کند.

□

کوه با نخستین سنگها آغاز می شود
و انسان با نخستین درد.

در من زندانی ستم گری بود
که به آواز زنجیرش خو نمی کرد -
من با نخستین نگاه تو آغاز شدم.

□

توفانها
در رقص عظیم تو
به شکوه مندی
نی لبکی می نوازند،

و ترانه ی رگهای ات
آفتاب همیشه را طالع می کند.

بگذار چنان از خواب برآیم
که کوچه های شهر
حضور مرا دریابند.

دستانات آشتی است
و دوستانی که یاری می دهند

© 2017 Caffeine Bookly. All rights reserved. | 1396



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

تا دشمنی

از یاد

برده شود.

پیشانی‌ات آینه‌ی بلند است

تاب‌ناک و بلند،

که خواهرانِ هفت‌گانه در آن می‌نگرند

تا به زیباییِ خویش دست یابند.

دو پرندۀ بی‌طاقت در سینه‌ات آواز می‌خوانند.

تابستان از کدامین راه فرا خواهد رسید

تا عطش

آب‌ها را گوارتر کند؟

تا در آئینه پدیدار آئی

عمری دراز در آن نگریستم

من برکه‌ها و دریاها را گریستم

ای پری‌وار در قالب آدمی

که پیکرت جز در خلوارۀ ناراستی نمی‌سوزد! -

حضورت بهشتی‌ست

که گریز از جهنم را توجیه می‌کند،

دریائی که مرا در خود غرق می‌کند

تا از همه گناهان و دروغ

شسته شوم.

و سپیده‌دم با دست‌های‌ات بیدار می‌شود.

بهمن ۱۳۴۲



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

میعاد

در فراسویِ مرزهایِ تنات تو را دوست می‌دارم.

آینه‌ها و شب‌پره‌هایِ مشتاق را به من بده
روشنی و شراب را
آسمانِ بلند و کمانِ گشاده‌ی پُل
پرنده‌ها و قوس و قزح را به من بده
و راهِ آخرین را
در پرده‌ئی که می‌زنی مکرر کن.

□

در فراسویِ مرزهایِ تنام
تو را دوست می‌دارم.

در آن دوردستِ بعید
که رسالتِ اندام‌ها پایان می‌پذیرد
و شعله و شورِ تپش‌ها و خواهش‌ها
به تمامی

فرومی‌نشیند
و هر معنا قالبِ لفظ را وامی‌گذارد
چنان‌چون روحی
که جسد را در پایانِ سفر،
تا به هجومِ کرکس‌هایِ پایان‌اش وانهد...

□

در فراسوهایِ عشق
تو را دوست می‌دارم،
در فراسوهایِ پرده و رنگ.

www.caffeinebookly.com



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

در فراسوهای پیکرهای مان
با من وعده‌ی دیداری بده.

اردیبهشت ۱۳۴۳، شیرگاه



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

جاده، آن سوی پُل

مرا دیگر انگیزه‌ی سفر نیست.
مرا دیگر هوایِ سفری به سر نیست.

قطاری که نیم‌شبان نعره کشان از ده می‌گذرد
آسمان مرا کوچک نمی‌کند
و جاده‌ئی که از گرده‌ی پُل می‌گذرد
آرزوی مرا با خود
به افق‌های دیگر نمی‌برد.

آدم‌ها و بوی ناکی‌ی دنیاهاشان
یک‌سر

دوزخی‌ست در کتابی

که من آن را

لغت به لغت

از تر کرده‌ام

تا رازِ بلندِ انزوا را

دریابم -

رازِ عمیقِ چاه را

از ابتدالِ عطش.

بگذار تا مکان‌ها و تاریخ به خواب اندر شود

در آن سوی پُلِ ده

که به خمیازه‌ی خوابی جاودانه دهان گشوده است

و سرگردانی‌های جُست‌وجو را

در شیب‌گاهِ گرده‌ی خویش

از کلبه‌ی پابر جای ما

به پیچِ دوردستِ جاده

می‌گریزند.



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

مرا دیگر
انگیزه‌ی سفر نیست.

□

حقیقت ناباور
چشمان بیداری کشیده را باز یافته است:
رویای دل‌پذیر زیستن
در خوابی پادرجای تر از مرگ،
از آن پیش‌تر که نومیدی انتظار
تلخ‌ترین سرود تهی‌دستی را باز خوانده باشد.
و انسان به معبد ستایش‌های خویش
فرود آمده است.

□

انسانی در قلم‌رو شگفت‌زده‌ی نگاه من
در قلم‌رو شگفت‌زده‌ی دستان پرستنده‌ام.
انسانی با همه ابعادش - فارغ از نزدیکی و بُعد -
که دست‌خوش زوایای نگاه نمی‌شود.

با طبیعت همه‌گانه بیگانه‌ئی
که بیننده را

از سلامت نگاه خویش

در گمان می‌افکند

چرا که دوری و نزدیکی را

در عظمت او

تأثیر نیست

و نگاه‌ها

در آستان رویت او

قانونی ازلی و ابدی را



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly

بر خاک

می‌ریزند...

□

انسان

به معبد ستایش خویش بازآمده‌است.

انسان به معبد ستایش خویش

بازآمده‌است.

راهب را دیگر

انگیزه‌ی سفر نیست.

راهب را دیگر

هوای سفری به سر نیست.

اردیبهشت ۱۳۴۳، شیرگان



@caffeinebookly



caffeinebookly



@caffeinebookly



caffeinebookly



t.me/caffeinebookly